



## دکمه بازیگوش

یکی بود، یکی نبود. روی لباس مینا کوچولو سه تا دکمه بود. دکمه وسطی شیطان و بازیگوش بود. آرام و قرار نداشت. تکان تکان می خورد و بازی می کرد. روزی از روزها آنقدر بازی کرد که شل شد. فقط به یک نخ آویزان بود. مینا هم حواسش نبود. چون که توی حیاط سرگرم بازی بود.

دکمه بازیگوش شل و شلتر شد. تا این که یکدفعه از لباس مینا کنده شد و افتاد به زمین. کجا؟ گوشه دیوار، نزدیک لانه خاله سوسکه!  
خاله سوسکه بچه هایش را توی لانه گذاشته بود و می رفت تا برایشان غذا بیاورد. دلش شور بچه ها را می زد. می ترسید از خانه بیرون بیایند و گم بشوند. یکدفعه چشمش به دکمه افتاد.

جلو رفت و شاخکهایش را روی آن مالید. دید گرد و صاف است. با خودش گفت: «این، می‌تواند در لانه‌ام بشود. در که بسته باشد، بچه‌ها بیرون نمی‌آیند.» آن وقت دکمه را قل داد و برد و گذاشت جلوی لانه‌اش. بعد هم با خیال راحت رفت به دنبال غذا.

بچه سوسکها آمدند و شاخکهایشان را به دکمه مالیدند و گفتند: «تو دیگر چی هستی، کی هستی؟ چرا راه لانه را بسته؟»  
دکمه گفت: «من بی‌تقصیرم. مادرتان مرا اینجا گذاشته.»  
بچه سوسکها گفتند: «برو کنار، تا برویم بیرون.»  
دکمه گفت: «نمی‌توانم. باید قلم بدهید.»

بچه سوسکها با سرشان به دکمه زدند و او را قل دادند. دکمه بازیگوش قل خورد و رفت آن طرفتر افتاد زیر پنجه خانم گربه.

خانم گربه، دکمه را این طرف و آن طرف کرد. خوب نگاهش کرد. با خودش گفت: «این، یک بازیچه است. برای بازی بچه‌ام خوب است.»

بعد هم دکمه را قل داد و برد پیش بچه‌اش و گفت: «بیا بچه جان، با این بازیچه بازی کن.»

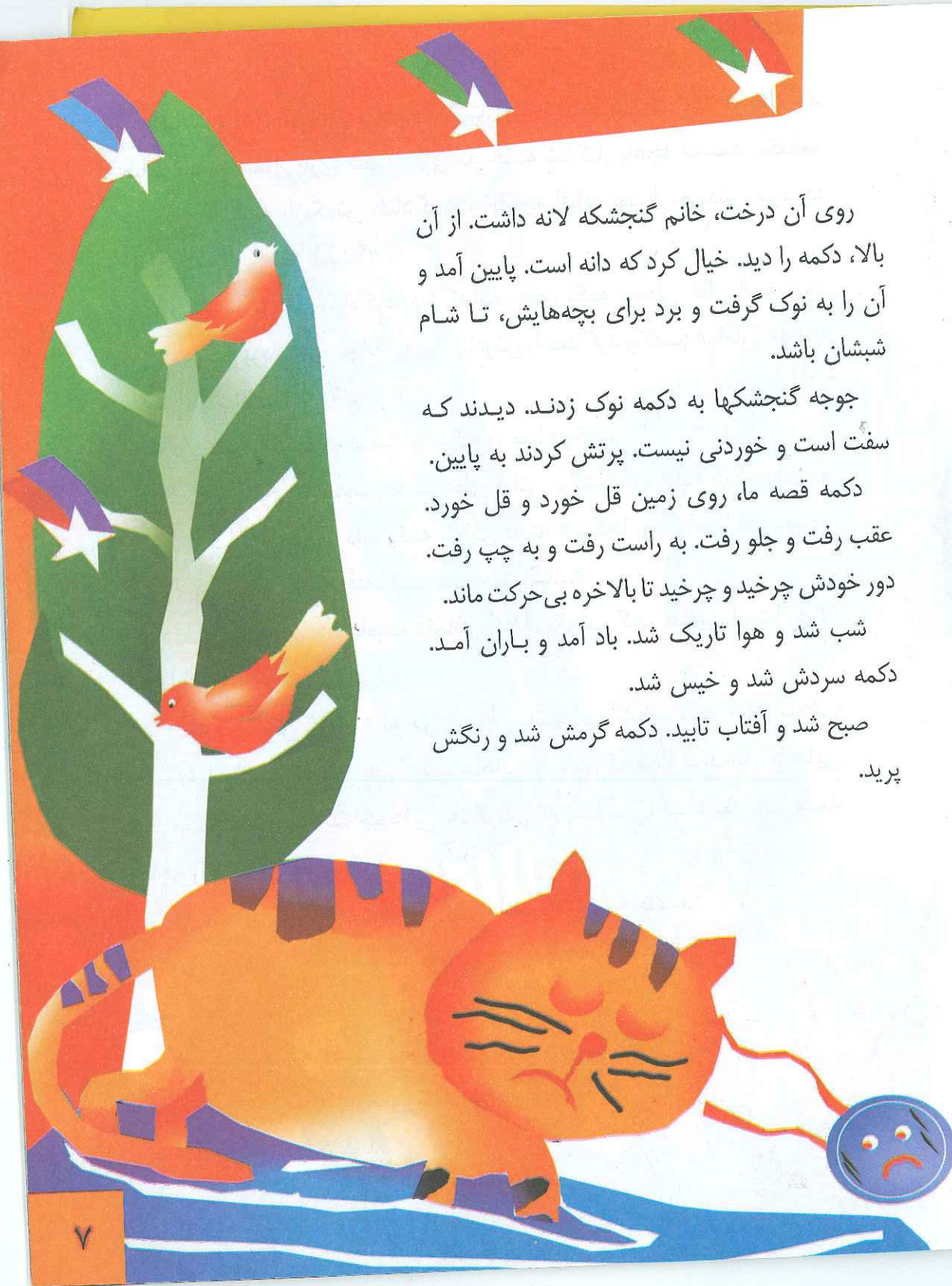
پیشی کوچولو خوشحال شد. شروع کرد به بازی کردن با دکمه. پنجه‌اش را به او می‌زد و قلش می‌داد و میومیو می‌خندید.

دکمه بازیگوش هم از این بازی خوشش آمده بود. داشتند با هم بازی می‌کردند که یکدفعه چنگال تیز پیشی کوچولو، به تن دکمه خورد و زخمی‌اش کرد.

دکمه قهر کرد و گفت: «دیگه با تو بازی نمی‌کنم.»  
بعد هم قل خورد و رفت دورتر. افتاد پای یک درخت.

روی آن درخت، خانم گنجشکه لانه داشت. از آن بالا، دکمه را دید. خیال کرد که دانه است. پایین آمد و آن را به نوک گرفت و برد برای بچه‌هایش، تا شام شبشان باشد.

جوجه گنجشکها به دکمه نوک زدند. دیدند که سفت است و خوردنی نیست. پرتش کردند به پایین. دکمه قصه ما، روی زمین قل خورد و قل خورد. عقب رفت و جلو رفت. به راست رفت و به چپ رفت. دور خودش چرخید و چرخید تا بالاخره بی حرکت ماند. شب شد و هوا تاریک شد. باد آمد و باران آمد. دکمه سردش شد و خیس شد. صبح شد و آفتاب تابید. دکمه گرمش شد و رنگش پرید.



یک ساعت گذشت. دو ساعت گذشت. چند ساعت گذشت. مینا کوچولو به حیاط آمد و مشغول بازی شد. از بازی که خسته شد کنار باغچه نشست. یکدفعه چشمش به دکمه بازیگوش افتاد که کنار باغچه افتاده بود. از خودش پرسید: «این دکمه لباس من است؟»

بعد هم به لباسش نگاه کرد. دید که بله، جای دکمه وسطی خالی است. زود آن را از زمین برداشت و به اتاق دوید. مادرش را صدا کرد و گفت: «مامان، مامان! دکمه لباسم افتاده. آن را بدوز!»

مادر دکمه را گرفت و شست و به لباس مینا دوخت.

دکمه کوچولوی بازیگوش به سر جای اولش برگشت. دو دکمه دیگر وقتی او را دیدند خیلی تعجب کردند. دکمه بالایی گفت: «تو کجا بودی؟ چرا این طوری شده‌ای؟ رنگ و رویت رفته. تنت هم زخمی شده.»

دکمه پایینی گفت: «عاقبت دکمه‌ای که بازیگوشی کند، همین است! حالا حتماً از کار خودت پشیمانی!»

دکمه بازیگوش گفت: «نه، چرا پشیمان باشم. درست است که خیلی سختی کشیدم اما گردش خوبی هم کردم. جاهایی را دیدم که شما ندیده‌اید. کارهایی کردم که شما نکرده‌اید. چیزهایی یاد گرفتم که شما نمی‌دانید.» بعد هم همه ماجرا را برایشان تعریف کرد.

دو دکمه دیگر به هم نگاهی کردند. آهی کشیدند و گفتند: «خوش به حالش! کجاها رفته، چه چیزها دیده، چه کارها کرده! سفر خوبی داشته!»

بعد هم آهسته آهسته شروع کردند به تکان خوردن. می‌خواستند که شل بشوند و بیفتند تا جاهای ندیده را ببینند و حرفهای نشنیده را بشنوند.

